

چنان تنگ به آن دو برخوردیم که چاره‌ای جز معرفی من به او نداشت. و حالت او چنان بود که انگار نمی‌شنید کسی را به او معرفی می‌کنند؛ ماهیچه‌های چهره‌اش کوچک‌ترین حرکتی نکرد؛ چشمانش، که حتی کورسویی از مهر انسانی در آنها دیده نمی‌شد، فقط چنان اغراقی در سترونی و بی‌حسی نگاه نشان داد که اگر آن‌هم نبود هیچ فرقی میان آنها و دو آینه بیجان نمی‌دیدم. سپس با چشمان خشن چنان به من خیره شد که گفתי می‌خواهد پیش از دادن پاسخ سلامم درباره‌ام تحقیق کند، و با حرکت تندی که به نظرم بیشتر واکنشی عضلانی آمد تا کاری ارادی، با حفظ بیشترین فاصله ممکن با من بازویش را به سویم دراز کرد و از دور به من دست داد. فردای آن روز، وقتی کارتش را برایم فرستاد، پنداشتم که باید دستکم دعوتی به دوئل باشد. اما در دیدارمان فقط از ادبیات حرف زد و پس از گپی طولانی گفت که بنهایت دلش می‌خواهد روزی چندین ساعت مرا ببیند. در این دیدار نه تنها علاقه پرشوری به چیزهای فکری نشان داد، بلکه دوستی‌ای هم از او دیدم که هیچ با سلام دیروزش نمی‌خواند. وقتی دیدم که همین حرکت را با کسان دیگری هم که به او معرفی می‌شوند می‌کند، فهمیدم که تنها یک عادت ساده اشرافی و ویژه بخشی از خانواده اوست، و مادرش که می‌خواست او بسیار باادب باشد، این عادت را در سرشت او دمیده بود. این شیوه سلام کردنش با هیچ فکری همراه نبود، به همان گونه که لباسهای برازنده و موهای زیبایش؛ چیزی عاری از آن مفهوم اخلاقی‌ای بود که من در آغاز به آن داده بودم، چیزی صرفاً اکتسابی بود، همانند عادت دیگرش که خود را بیدرنگ به پدر و مادر کسی که می‌شناخت معرفی می‌کرد، و در او چنان غریزی شده بود که در فردای آشنایی‌مان، با دیدنم، به شتاب به سویم آمد و بی آن که سلامم کند از من خواست او را به مادر بزرگم که در کنارم بود معرفی کنم، با چنان دستپاچگی تب‌آلودی که گفתי خواهشش یک انگیزه دفاعی غریزی (مانند جاخالی کردن در برابر ضربه یا بستن چشم در برابر جهش آب جوش) دارد که بدون آن حرکت حتی یک ثانیه دیگر به جا ماندن هم خطرناک است.

پس از اجرای این آیین‌های مقدماتی استعاضه، (آن گونه که پری دژخویی از هیأت نخستین بیرون می‌آید و خود را به لطف و زیبایی می‌آراید)، آن موجود گردن‌فراز دوست‌داشتنی‌ترین، نرم‌خوترین جوانی شد که تا آن زمان شناخته بودم. با خود می‌گفتم: «خیلی خوب، بار اول درباره او اشتباه کرده بودم. گول یک سراب را خورده بودم. اما با غلبه بر آن یکی دچار سراب دومی شده‌ام. چون اشراف‌زاده‌ای است که دلبسته طبقه خودش است و سعی می‌کند این را پنهان کند.» اما، در واقع، همه ادب و خوشرفتاری سن‌لو به زودی آدم دیگری را به من می‌شناسانید که با آنچه می‌پنداشتم تفاوت داشت. این جوان، که به ظاهر یک اشرافی و ورزشکار خودستا بود، فقط به چیزهای فکری علاقه و کنجکاوی نشان می‌داد، به ویژه به آن جنبه‌های مدرنیست ادبیات و هنر که به نظر خاله‌اش بسیار احمقانه می‌آمدند؛ از این گذشته به چیزی گرایش داشت که مادام دوویلپاریزیس شعارهای سوسیالیستی می‌خواند، از کاست خود بشدت نفرت داشت و ساعت‌های پیاپی به خواندن و بررسی نیچه و پرودون می‌پرداخت. یکی از آن «روشنفکرانی» بود که خیلی زود شیفتگی نشان می‌دهند، خود را در کتابی غرق می‌کنند و تنها به اندیشه‌های برجسته دل می‌بندند. حتی می‌توانم بگویم که در سن‌لو، نمود این گرایش بسیار انتزاعی که او را از دغدغه‌های معمولی من بسیار دور می‌کرد، در عین حال که به نظرم جالب می‌آمد تا اندازه‌ای آزارم می‌داد. پس از آن که دانستم پدرش کیست، در روزهایی که تازه کتاب خاطراتی خوانده بودم که پر از نکته‌های خواندنی درباره کنت دومرسانت، شخصیت معروف و چکیده‌برازندگی ویژه دوره‌ای بود که دیگر به گذشته‌ها پیوسته بود، و با ذهن خیال‌انباشته آرزو می‌کردم درباره زندگی آقای دومرسانت چیزهای تازه‌ای بدانم، خشمگین می‌شدم از این که روبرو سن‌لو، به جای آن که به فرزند پدری بسنده کند، به جای آن که مرا با خود به دنیای پدرش ببرد که یک زمان از مُد افتاده بود، به چیزی کم‌تر از عشق نیچه و پرودون رضا نمی‌داد. اما پدرش بدون شک این تأسف مرا نمی‌داشت. خود نیز مرد

هوشمندی بود که از مرزهای زندگی اشرافی بس فراتر رفته بود. فرصت آن نداشته بود که فرزند خود را بشناسد، اما آرزو کرده بود که او از خودش بهتر باشد. و مطمئنم که، برخلاف بقیه خانواده، اگر بود او را ستایش می‌کرد، خرسند می‌بود از این که او از خوشی‌های محقری که خود او داشته بود گذشته و به اندیشه‌هایی جدی روی آورده باشد، و بدون آن که چیزی به زبان بیاورد، با فروتنی یک بزرگ اشرافی فرهیخته، کتابهای نویسندگانی را که پسرش دوست می‌داشت پنهانی می‌خواند تا ببیند او چه اندازه از خودش برتر است و لذت ببرد.

اما غم انگیز این که، هرچند آقای دومرسانت از سر آزادی ممکن بود فرزندی چنان متفاوت با خود را بستاید، روبر دوسن لو، که از جمله کسانی بود که امیتاز آدمها را بسته به برخی شکل‌های هنر و زندگی می‌دانند، درباره پدرش که همه عمر را به شکار و اسب‌دوانی گذرانده، واگنر را نفهمیده اما از او فنیباخ کیف کرده بود، حسی مهرآمیز اما آمیخته به تحقیر داشت. سن لو آن اندازه هوشمند نبود که بفهمد ارزش فکری هیچ ربطی به پیروی از یک فرمول زیبایی‌شناختی معین ندارد، و «روشنفکری» آقای دومرسانت را همان‌گونه تحقیر می‌کرد که ممکن بود پسر بویلديو^{۱۶۴} و پسر لاییش^{۱۶۵}، به این دلیل که پیرو موسیقی پیچیده‌تر یا ادبیاتی با نمادگرایی بیشتر بودند، پدرشان را خوار بشمرند. روبر می‌گفت: «پدرم را خیلی کم شناختم. گویا مرد خیلی دلنشینی بوده. بدبختی‌اش این است که در آن دوره زندگی می‌کرده. فاجعه است که آدم در فوبور سن ژرمن به دنیا بیاید و در دوره هلن زیبا^{۱۶۶} زندگی کند. شاید اگر خرده‌بورژوا بود و دل‌باخته «حلقه»^{۱۶۷} بود چیز دیگری می‌شد. حتی شنیده‌ام که ادبیات را دوست داشته، اما درست معلوم نیست، چون آن چیزی که او اسمش را ادبیات می‌گذاشته کارهایی است که همه منسوخ شده.» و اما درباره خودم، در حالی که من سن لورا کمی جدی می‌یافتم، او نمی‌فهمید که چرا من جدی‌تر نیستم. از آنجا که هرچیز را بر اساس میزان اندیشه‌ای که در آن نهفته بود می‌سنجید، و به جاذبه‌های تخیلی پی نمی‌برد

که من در برخی چیزهای به نظر او مبتذل می‌یافتم، در شگفت می‌شد از این که من — منی که می‌پنداشت از او بسیار برتر باشم — به آن چیزها علاقه نشان می‌دهم.

از همان نخستین روزها، سن لونه فقط با خوبی‌هایی که همواره می‌کوشید در حق من و مادر بزرگم نشان دهد، بلکه همچنین با حالت طبیعی‌ای که در این کار نیز مانند همه کارهای دیگرش داشت، مادر بزرگم را شیفته خود کرد. و طبیعی بودن — بدون شک به این خاطر که می‌گذارد در ورای هر چیز بشرساخته طبیعت حس شود — امتیازی بود که مادر بزرگ من از همه بیشتر دوست می‌داشت، چه مثلاً در باغچه، که دلش نمی‌خواست آن را مانند باغچه‌مان در کومبره به تکه‌های منظم گل کاری شده تقسیم کنند، چه در آشپزی که نفرت داشت از غذاهایی که به صورت بسیار زینتی ارائه می‌شوند و به زحمت می‌توان فهمید از چه ساخته شده‌اند، و چه در نواختن پیانو که دوست نداشت خیلی منظم و خوش پرداخت باشد تا جایی که حتی به نت‌های ناهماهنگ و خارج روبنشتاین علاقه خاصی داشت.^{۱۶۸} این طبیعی بودن را حتی در شیوه لباس پوشیدن سن لو هم می‌دید و از آن لذت می‌برد، شیوه‌ای برازنده و آزاد، بدون هیچ‌گونه «تکلف» و «خودنمایی»، بدون هیچ خشکی و زیاده‌روی. چیزی که به ویژه در آن جوان ثروتمند می‌پسندید شیوه زندگی او بود که در عین تجمل آزاد و ولنگارانه بود و «بوی گند پول نمی‌داد»، به چشم نمی‌زد؛ این حالت طبیعی جذاب را حتی در ناتوانی او از این که نگذارد چهره‌اش احساسی را بنمایاند نیز می‌یافت — ناتوانی که معمولاً با دوره کودکی و همراه با برخی ویژگی‌های بدنی این دوره پایان می‌یابد. اگر مثلاً دلش چیزی، حتی یک تعارف ساده را، می‌خواست و به آن امیدی نداشت، با دیدنش دستخوش شادی‌ای چنان ناگهانی، چنان سوزان، چنان فورانی می‌شد که مهار کردن و پنهان داشتنش محال بود؛ چهره‌اش با حرکتی مقاومت‌ناپذیر از شادمانی خبر می‌داد؛ پوست بیش از اندازه ظریف گونه‌هایش سرخ سرخ می‌شد، در چشمانش دستپاچگی و شادمانی

باز می‌تابید؛ و مادر بزرگ من به این نمود زیبای صراحت و بی‌گناهی، که در سن لو دستکم در زمانی که من با او دوست شدم اثری از نیرنگ نداشت، بینهایت حساس بود. اما کس دیگری را (که مانندش بیارند) شناختم که صمیمیت فیزیکی سرخ شدن گذرای چهره هیچ مغایرتی با دورویی اخلاقی‌اش نداشت؛ اغلب، سرخی چهره نشان‌دهنده آن است که آدمهایی که توانایی رذیلانه‌ترین نیرنگها را دارند لذت را با چنان شدتی حس می‌کنند که در برابرش خلع سلاح می‌شوند و ناگزیر آن را به دیگران اعتراف می‌کنند. اما مادر بزرگ من حالت طبیعی سن لورا بیشتر از همه هنگامی دوست داشت که علاقه‌اش را به من، بدون هیچ تعارفی به زبان می‌آورد و برای بیانش کلماتی به کار می‌برد که، به گفته مادر بزرگم، خود او نمی‌توانست از آن گویاتر و به‌راستی دوستانه‌تر پیدا کند، کلماتی که «سوینیه و بوسرژان» بدون شک تأیید می‌کردند؛ عیب‌های مرا — که چنان موشکافانه تشخیص داده بود که مادر بزرگم را می‌خندانید — بی‌رودربایستی مسخره می‌کرد، اما با همان مهربانی‌ای که خود مادر بزرگم ممکن بود بکند، و در مقابل، خوبی‌های مرا با گرمی و شوری می‌ستود که در آن از سردی و ملاحظه‌ای که جوانان همسالش برای مهم جلوه دادن خود می‌نمایند، اثری نبود. از کوچک‌ترین ناراحتی من پیشگیری می‌کرد، اگر هوا سرد می‌شد بی آن که بفهمم پتوهایم را روی پاهایم می‌کشید، اگر حس می‌کرد که غمین یا رنجورم بی آن که چیزی بگوید ترتیبی می‌داد که شب بیشتر کنارم بماند، و در این همه مراقبتی از خود نشان می‌داد که مادر بزرگم آن را، برای سلامت، تقریباً افراط‌آمیز می‌دانست (چون شاید بهتر می‌بود که کم‌تر به من پردازند)، اما به عنران نشانه میزان محبت او به من سخت بر مادر بزرگم اثر می‌گذاشت.

هر دو خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که برای همیشه دوست بسیار نزدیک یکدیگر شده‌ایم، و او «دوستی‌مان» را به لحنی می‌گفت که انگار از چیز مهم و دل‌انگیزی حرف می‌زد که مستقل و در بیرون از ما وجود داشت، و چیزی نگذشت که این دوستی را — جدا از عشقی که به معشوقه‌اش

داشت — بهترین شادکامی زندگی اش خواند. این گفته ها مرا دچار گونه ای اندوه می کرد، و گیج می ماندم که در پاسخ چه بگویم، چون در بودن و در گپ زدن با او — و بدون شک با هرکس دیگری — هیچ آن شادکامی ای را حس نمی کردم که برعکس هنگامی که همنشینی نداشتم می توانستم حس کنم. در تنهایی، گاهی، از ژرفای درونم سر برآوردن برخی ادراک هایی را حس می کردم که مرا به خوشبود دل انگیزی می رسانیدند. اما همین که کسی را در کنار خود می یافتم، همین که با دوستی حرف می زدم، ذهنم از من روبرو می گردانید، اندیشه هایش را نه به سوی من که به سوی آن مخاطب هدایت می کرد، و از اندیشه هایی که بدین گونه به جهت مخالف می رفت هیچ لذتی نمی بردم. پس از آن که من لو را ترک می کردم، به کمک واژه ها، به دقیقه های آشفته ای که با او گذرانده بودم نظمی می دادم؛ با خود می گفتم که دوست خوبی دارم، و دوست خوب چیز کمیابی است، و از این که نعمت هایی دوره ام می کرد که به دست آوردنشان دشوار است، دستخوش حتی متضاد با لذتی می شدم که برایم طبیعی بود. متضاد با این لذت که از درون خودم آنچه را که در تاریکی نهفته بود بیرون بکشم و به روشنایی برسانم. اگر دو سه ساعتی را به گپ زدن با روبر دوسن لو گذرانده بودم و او گفته هایم را ستوده بود، نوعی پشیمانی، تأسف، خستگی حس می کردم از این که تنها نمانده و خود را سرانجام برای کار آماده نکرده بودم. اما با خود می گفتم که هوشمندی آدم تنها برای خودش نیست، و بزرگترین اندیشمندان هم به شناسایی نیاز دارند، و ساعت هایی را که در آنها تصویر بسیار خوبی از خود در ذهن دوستم نگاشته ام نباید هدر رفته به شمار آورم، به آسانی خود را قانع می کردم که باید از این همه شادمان باشم، و چون این شادمانی را حس نکرده بودم هرچه بیشتر آرزو می کردم که هرگز از من گرفته نشود. پیش از هر چیز از نابودی خواست هایی می ترسیم که در بیرون از ما مانده اند، چه دلماں بر آنها دست نیافته است. حس می کردم که بهتر از بسیاری کسان می توانم حق دوستی را به جا آورم (چون همواره خوبی دوستانم را برتر از منافع

شخصی می‌دانستم که دیگران پایبندشان بودند اما برای من اهمیتی نداشتند) اما نمی‌توانم به درک شادمانی برخاسته از حسی برسم که به جای دامن زدن به تفاوت‌هایی که میان روان من و روان‌های دیگران وجود دارد — همان‌گونه که میان روان‌های گوناگون هرکدام از ما نیز هست — آنها را حذف می‌کند. در عوض، اندیشه‌ام گاهی در سن لوآدمی را می‌دید که از خود او عام‌تر بود، یک «اشرافی» که چون روحی درونی اندام‌هایش را به حرکت درمی‌آورد، رفتار و کارهایش را هدایت می‌کرد؛ در نتیجه، در چنین هنگامی، حتی با بودن در کنار او به همان‌گونه تنها بودم که در برابر چشم اندازی که هماهنگی‌اش را می‌توانستم درک کنم. آنگاه برایم چیزی جز شیئی نبود که خیالم می‌کوشید در گنجهش بکاود. از این که همواره در او این فرد از پیش موجود، همیشگی، این اشراف‌زاده‌ای را باز می‌یافتم که روبرو به راستی می‌خواست آن نباشد، شادی ژرفی حس می‌کردم که عقلی بود و ربطی به دوستی نداشت. در چابکی ذهنی و بدنی‌اش که خوشرفتاری او را آن‌قدر زیبا می‌کرد، در آسودگی‌اش هنگامی که کالسکه‌اش را در اختیار مادر بزرگم می‌گذاشت و کمکش می‌کرد تا سوار آن شود، در چالاکی‌اش در پایین جستن از نیمکت برای این که بالاپوشش را روی دوشم بیندازد تا مبادا سرما بخورم، فقط چستی موروثی نیاکانش را که از چند نسل پیش شکارگر بودند (حال آن که خود او فقط می‌خواست یک جوان روشن‌فکر باشد)، و بی‌اعتنائی‌شان به ثروت را حس نمی‌کردم که در او نیز، آمیخته با علاقه‌ای به ثروت باقی مانده بود که فقط و فقط برای آن بود که بتواند به دوستانش بیشتر خوش بگذراند و بر اثر آن، تجمل زندگی‌اش را ولن‌گاران به پایشان می‌ریخت؛ بلکه بیشتر از همه این اطمینان، یا توهم آن اشراف بزرگ را که «از بقیه بیشتر بودند» حس می‌کردم که نگذاشته بود این خواست را برای سن لو به ارث بگذارند که خود را «هم‌سطح دیگران» نشان دهد، یا این ترس را که مبادا آدمی پیش از اندازه مؤدب و تعارفی جلوه کند که در او هیچ اثری از آن نبود، ترسی که ادب و خوشرفتاری آدم‌های معمولی را، حتی هنگامی که بسیار صمیمانه است، با خشکی و

ناشیگری می‌آمیزد و آن را زشت می‌کند. گاهی به خودم خرده می‌گرفتم که چرا بدین گونه لذت می‌برم از این که دوستم را یک اثر هنری تلقی کنم، یعنی چنین در نظر آورم که مجموعه بخشهای وجود او را، به گونه‌ای موزون، یک اندیشه کلی تنظیم می‌کند که آن بخشها به آن وابسته‌اند اما خودش آن را نمی‌شناسد، در نتیجه بر خوبی‌های او، بر آن ارزش شخصی نهفته در هوش و در نیک اخلاقی که به نظرش بسیار ارجمند بودند هیچ چیز نمی‌افزاید.

در حالی که، تا اندازه‌ای، این اندیشه شرط وجود آن بخشها بود. به همین دلیل که اشراف‌زاده بود آن فعالیت ذهنی، آن گرایشهای سوسیالیستی که او را به همنشینی با دانشجویان پرمدعا و ولنگار می‌کشانید نزد او پاکی و صداقتی داشت که نزد آنان نداشت. از آنجا که خود را وارث یک کاست بیدانش و خودخواه می‌دانست، صمیمانه کوشش می‌کرد تا آنان خاستگاه اشرافی‌اش را بر او ببخشایند، حال آن که، برعکس، همین خاستگاه برای آنان جاذبه داشت و به خاطر آن با او همنشینی می‌کردند هرچند که به ظاهر با او سرد و سرسنگین بودند. بدین گونه، سن لونا گزیر از دلبری از کسانی بود که پدر و مادر من، به پیروی از روانشناسی کومبره، شاید حیرت می‌کردند از این که چرا به آنان پشت نمی‌کند. یک روز که من و او روی شنهای کناره نشسته بودیم، از چادری در نزدیکی مان صدای پرخاش کسی آمد که از هجوم کلیمی‌ها («که در بلبک وول می‌زدند») ناخرسند بود. صدا می‌گفت: «هرجا می‌روی هستند. من در اصل مخالفت آشتی‌ناپذیری با ملت یهود ندارم. اما آخر اینجا وول می‌زنند، هرجا می‌روی می‌شنوی: «هی، ابراهیم، الآن یعقوب را دیدم، آدم خیال می‌کند در خیابان ابوقیر است.»^{۱۶۹} مردی که این‌گونه سامی‌ستیزانه بد بنی اسرائیل را می‌گفت سرانجام از چادر بیرون آمد، نگاهش کردیم، دوستم بلوک بود. سن لو بیدرنگ از من خواست به بلوک یادآوری کنم که همدیگر را در کنکور عمومی (که بلوک جایزه آن را برده بود) و سپس در یک «دانشگاه همگانی» دیده بودند.^{۱۷۰}

آنچه گاهی، دست‌بالا، لبخندی به لبم می‌آورد این بود که تأثیر تربیت

یسوعیان بر سن لورا در ناراحتی ناشی از این ترسش می‌دیدم که مبادا کسی را برنجاند، مثلاً هنگامی که یکی از دوستان روشنفکرش کاری می‌کرد که از دیدگاه اشرافی اشتباه بود، کار مسخره‌ای که خود سن لو هیچ اهمیتی به آن نمی‌داد، اما حس می‌کرد که اگر دیگران ببینند دوستش از شرم سرخ خواهد شد. و روبر خودش چنان سرخ می‌شد که انگار خطا از او بود. مثلاً یک روز بلوک در حالی که به او قول می‌داد برای دیدنش به هتل برود گفت:

«چون تحمل انتظار در محیط شیک قلابی این کاروانسرای بزرگ را ندارم، و موسیقی دسته کولی‌های هتل هم حالم را به هم می‌زند، به لایفت بگویید که آنها را ساکت کند و فوراً به شما خبر بدهد که من آمده‌ام.»

خود من چندان خواهان آن نبودم که بلوک به هتل بیاید. در بلبک، متأسفانه تنها نبود، خواهرانش را هم همراه داشت که خود دارای دوستان و بستگان بسیار بودند. و حقیقت این است که این جامعه یهودیان آنقدر که تماشایی بودند خوشایند نبودند. بلبک هم، مانند برخی کشورها، چون روسیه یا رومانی، بود که (بنا بر آنچه در درس جغرافیا می‌خوانیم) جامعه یهودی آنجا از مدارا و از میزان همسانی‌ای که مثلاً در پاریس به آن رسیده است برخوردار نیست. دخترعموها و عموهای بلوک، یا مردان و زنان هم کیششان، که همواره باهم بودند و با هیچ عنصر دیگری نمی‌آمیختند، وقتی (زنان برای «رقص» و مردان برای بازی با کارا) به کازینو می‌آمدند، دسته‌ای یکسره همگن و کاملاً جدا از بقیه آدمهایی بودند که نگاهشان می‌کردند و هر سال دوباره آنان را می‌دیدند، و هرگز حتی سلامی به هم نمی‌گفتند، آدمهای محفل کامبرمر، یا دسته رئیس دادگاه، یا بورژواهای بزرگ و خرده، یا حتی برخی بذرفروشان ساده پاریسی که دخترانشان، زیبا، سرفراز، شوخ‌چشم و فرانسوی همچون پیکره‌های کلیسای رنس، تن به همراهی آن گله دختران جلف بی‌تربیتی نمی‌دادند که در پیروی از مُد «کنار دریا» چنان زیاده‌روی می‌کردند که همواره انگار از شکار میگو برمی‌گشتند یا در حال رقص تانگو بودند. اما زیاده‌روی مردانشان در نشان دادن ویژگی خود (علیرغم برق لباسهای

اسموکینگ و کفش‌های ورنی‌شان) بیننده را به یاد شیوه به اصطلاح «هوشمندانه» نقاشانی می‌انداخت که وقتی می‌خواهند انجیل یا هزار و یک شب را مصور کنند، به کشوری می‌اندیشند که صحنه در آن رخ می‌دهد و پتروس قدیس یا علی بابا را به چهره‌ای می‌کشند که بزرگ‌ترین قمارباز بلبک هم درست همان را داشت. بلوک مرا به خواهرانش معرفی کرد که گرچه خود با خشن‌ترین سرکوفتها دهنشان را می‌بست با شنیدن هر تکه‌پرانی برادرشان، چشم و چراغ و بُشان، فهقه می‌زدند. به گونه‌ای که شاید در محیط آنان به اندازه هر محیط دیگری، شاید هم بیشتر، بسیار چیزهای خوشایند و بسیاری حُسن‌ها و امتیازها یافت می‌شد. اما برای شناختنشان باید به آن محیط راه می‌یافتی. ولی، محیطی بود که دیگران را خوش نمی‌آمد، این را می‌فهمید و به سامی ستیزی تعبیر می‌کرد، در برابرش جبهه می‌گرفت و به صورت دسته یکپارچه بسته‌ای درمی‌آمد که هیچکس هم به فکر رهایی به آن نبود.

اما درباره «لایفت»، من چندان تعجب نکردم چون چند روز پیشتر، وقتی بلوک از من پرسید که چرا به بلبک آمده‌ام (در حالی که گویا رفتن خودش به آنجا به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد) و آیا «به این امید نیامده‌ام که با دخترهای خوشگل آشنا بشوم» و من در پاسخش گفتم که هدف سفرم برآوردن یکی از قدیمی‌ترین آرزوهایم، البته نه به ژرفی آرزوی دیدن ونیز بوده است، او گفت: «بله، البته، برای این که با بانوان زیبا شربت بخوری و وانمود کنی که داری استونز آو ونایس^{۱۷۱} لرد جان راسکین را می‌خوانی که نثرش مایه معطلی و یکی از ناهضم‌ترین آدمهای روزگار است.» روشن بود که بلوک می‌پندارد در انگلیس همه افراد مذکر لرد اند و حرف ز همیشه‌ای تلفظ می‌شود. اما سن لو به این خطای تلفظ اهمیتی نمی‌داد و آن را بیشتر ناشی از نداشتن آن برداشتهای تقریباً اشرافی می‌دانست که خودش، به ویژه از آن رو که آنها را داشت تحقیرشان می‌کرد. اما ترس این که روزی از روزها بلوک بداند که راسکین لرد نبوده و تلفظ آن شهر به انگلیسی ونیس است، و در نتیجه پندارد که روبرو در گذشته او را به این خاطر مسخره کرده بوده است،

دوست تازه مرا چنان دستخوش حس گنهکاری کرد که انگار در حق او بیرحمی کرده بود (حال آن که سرشار از رحم بود)، و به پیش بینی و در واکنش این رویداد حس کرد که سرخی ای که بلوک بدون شک روزی با پی بردن به خطای خود به چهره می آورد، گونه های خودش را فرا گرفت. چون خوب می دانست که بلوک بیشتر از او به این خطا اهمیت می دهد. همچنان که چند روز بعد، وقتی از زبان من کلمه «لیفت» را شنید به میان حرفم دوید و گفت: «آها! باید گفت لیفت». و سپس با لحنی خشک و نخوت آمیز افزود: «در هر صورت هیچ اهمیتی ندارد.» جمله ای که به یک واکنش می مانست؛ جمله ای که همه آدمهای خودستا چه در وخیم ترین وضعیت ها و چه در بی اهمیت ترین آنها به زبان می آورند؛ و نزد آنها هم، به همان گونه که در نزد بلوک، نشان می دهد آنچه شخص به زبان بی اهمیت می نامد در حقیقت تا چه اندازه برایش مهم است؛ جمله ای که گاهی فاجعه آمیز است، و پیش از هر جمله دیگری از دهان کسی بیرون می جهد که اندک غروری دارد و می بیند که آنچه را که واپسین امیدش به آن بود از او می گیرند و کاری را که می خواست از او دریغ می دارند (و در چنین هنگامی جمله ای بسیار رنج آور هم هست): «آها! باشد، هیچ اهمیتی ندارد، راه حل دیگری پیدا می کنم»، و راه حلی که هیچ اهمیتی ندارد که به سوی آن کشانده شود گاهی خودکشی است.

سپس بلوک چیزهای بسیار خوشایندی به من گفت. بیگمان دلش می خواست با من مهربانی کند. اما پرسید: «ببینم، برای این که خودت را تا حد اشراف بالا ببری با سن لوآن بره معاشرت می کنی؟ — اشرافی که البته سطحشان خیلی پایین است، اما خوب، تو ساده ای — فکر می کنم این روزها دچار بحران اسنوبی قشنگی هستی. بگو ببینم، اسنوب شده ای؟ شده ای، مگر نه؟» نه این که از تمایلش به خوشرفتاری با من کاسته شده باشد. اما آنچه به تعبیر نادرستی «بی تربیتی» خوانده می شود در بلوک به صورت یک عیب درآمده بود و در نتیجه خودش متوجه این عیب خود نمی شد، به ویژه از

آن رو که فکر نمی‌کرد دیگران را ناپسند آید. نزد بشر، بسیاری عیب‌های خاص هر فرد همان اندازه شگفت‌آور است که کثرت حُسن‌های یک‌سان برای همگان. بیگمان، «آنچه در جهان بیش از همه یافت می‌شود»^{۱۷۲} عقل نیست، خوبی است. شگفتا که در جاهایی از همه دورتر، از همه پرت‌تر، خوبی را می‌بینیم که خودبه‌خود می‌شکند، آن‌گونه که در درهٔ دوری شقایقی که به همهٔ شقایق‌های جهان می‌ماند بی‌آن که هرگز آنها را دیده باشد، و از همهٔ جهان تنها باد را می‌شناسد که گهگاهی کلاه سرخ تنهایی‌اش را می‌جنباند. خوبی، حتی اگر سودجویی آن را فلج کرده و از کار انداخته باشد، باز هست، و در هر کجا که انگیزهٔ خودخواهانه‌ای نباشد که جلوش را بگیرد (مثلاً زمانی که زمانی یا روزنامه‌ای می‌خوانیم)، می‌شکند، و حتی دل کسی را که در زندگی آدمکش است، اما به عنوان دوستدار داستانهای پاورقی نازک‌دل باقی مانده است، به انسانهای ضعیف، یا برحق، یا رنج کشیده می‌گرایاند. اما حقیقت عیب‌ها هم به اندازهٔ همسانی خوبی‌ها شگفت‌آور است. کامل‌ترین آدمها هم عیبی دارد که به چشم می‌زند یا خشم می‌انگیزد. یکی بسیار هوشمند است، همهٔ چیزها را از دیدگاهی خردمندانه می‌نگرد، هرگز از هیچکس بد نمی‌گوید، اما نامه‌هایی را که بسیار مهم‌اند و خود او خواسته است که فرستادنشان را به عهده‌اش بگذاردی در جیب خود فراموش می‌کند، و بدین گونه مانع دیداری می‌شود که برای تو اهمیت بنیادی داشته است، اما از تو پوزش نمی‌خواهد و لبخند می‌زند، چون به این می‌نازد که هرگز وقت را نمی‌داند. دیگری آن‌قدر ظریف، مهربان، خوشرفتار است که دربارهٔ تو تنها چیزهایی را به خودت می‌گوید که مایهٔ شادمانی‌ات می‌شود، اما حس می‌کنی که چیزهایی از گونه‌ای دیگر را نگفته می‌گذارد، در دل خود دفن می‌کند که آنجا می‌مانند و می‌گندند، و لذت دیدارت را چنان عزیز می‌داند که از خستگی جان به لب‌ت می‌آورد اما نهایت نمی‌گذارد. سومی صمیمی‌تر است، اما صمیمیت را به آنجا می‌رساند که وقتی به عذر ناخوشی به دیدنش نرفته‌ای، حتماً به رویت می‌آورد که کسانی تو را در حال رفتن به تئاتر دیده‌اند و حالت

هم خوب بوده است، یا این که می‌گوید نتوانسته است از کاری که برایش کرده‌ای بهره کامل ببرد و در ضمن سه نفر دیگر هم پیشنهاد کرده‌اند همین کار را برایش بکنند، و بدین گونه، خود را چندان مدیون تو نمی‌داند. در دو مورد بالا، دوست اول بیگمان وانمود می‌کند که از رفتنت به تئاتر، یا از این که کسان دیگری هم می‌توانسته‌اند همان کار تو را برایش بکنند، خبر ندارد. اما دوست دوم، این نیاز را حس می‌کند که آنچه را که بیش از همه تو را می‌آزارد بازگو یا برای کسی فاش کند، از رک‌گویی خود بسیار خرسند است و با پافشاری می‌گوید: «من این طوری‌ام.» در حالی که کسان دیگری، یا کنجکاوی بیش از اندازه‌شان مایه خشم می‌شود، یا بی‌بهرگی‌شان از هرگونه کنجکاوی، به گونه‌ای که اگر از شگرف‌ترین رویدادها هم برایشان سخن بگویی باز نمی‌دانند چه خبر است؛ و کسان دیگری پاسخ دادن به نامه‌ای را که درباره تو و خودشان بوده است ماهها به تأخیر می‌اندازند، یا می‌گویند که برای پرسیدن چیزی به دیدنت می‌آیند و در انتظارشان جرأت نمی‌کنی از خانه بیرون بروی، نمی‌آیند و چند هفته تو را در انتظار باقی می‌گذارند، چون از تو درباره سؤالی که می‌پنداشته‌اند در نامه‌شان آشکار بوده است (و به هیچ رو چنین نیست) پاسخی دریافت نکرده و پنداشته‌اند که از آنان دلگیر شده‌ای. و برخی دیگر، به پیروی از خواست خودشان و نه خواست تو، اگر سر حال باشند و میل دیدنت را داشته باشند بی‌اعتنا به کاری بسیار فوری که شاید داشته باشی پیایی حرف می‌زنند و نمی‌گذارند تو یک کلمه بگویی؛ اما اگر هوا خسته‌شان کرده باشد، یا بیحوصله باشند، نمی‌توانی حتی یک کلمه از دهانشان بیرون بکشی، با سکون و آختی با هرگونه کوشش تو مقابله می‌کنند و چنان از دادن پاسخی به گفته‌هایت (حتی با واژه‌ای تک‌هجایی) دریغ می‌کنند که انگار صدایت را نشنیده‌اند. هرکدام از دوستان ما آن قدر از این عیب‌ها دارند که برای آن که همچنان دوستشان بداریم باید بناچار با اندیشیدن به استعداد، خوبی، مهربانی‌شان خود را تسکین دهیم، یا این که همه حُسن نیتمان را به کار بگیریم و به روی خود نیاوریم که چنان عیب‌هایی

دارند. اما بدبختانه، پافشاری خوشدلانه ما در چشم‌پوشی از عیب دوستان را پافشاری خود او در ادامه آن خنثی می‌کند، زیرا عیب خود را نمی‌بیند و می‌پندارد که از چشم دیگران نیز پنهان است. از آنجا که احتمال بدآمد دیگران از ما به ویژه از آنجا می‌آید که به آسانی نمی‌دانیم چه چیزمان به چشم می‌آید و چه چیز نه، از سر احتیاط هم که شده نباید هیچگاه از خود سخن بگوییم، چه می‌توان مطمئن بود که در این باره هرگز نظر خود ما با دیگران همخوانی ندارد. همچنان که از پی بردن به زندگی واقعی دیگران، به دنیای واقعی نهان در پس دنیای ظاهر، به همان اندازه شگفت‌زده می‌شویم که از دیدن خانه‌ای در ظاهر عادی، اما در درون پر از گنجینه، اهرم قفل شکن یا جنازه، به همین سان در شگفت می‌شویم اگر با شنیدن آنچه در پشت سرمان می‌گویند، به جای تصویری که بر پایه گفته‌های دیگران از خود ساخته‌ایم، به تصویر کاملاً متفاوتی پی ببریم که از ما و زندگی‌مان در درون خود داشته‌اند. از این رو می‌توان مطمئن بود که هر بار که از خودمان حرفی زده‌ایم، گفته‌های بی‌آزار و احتیاط‌آمیزمان (که دیگران با ادب نمایان و با تأیید ریاکارانه گوش کرده‌اند) موضوع تلخ‌ترین یا خنده‌دارترین تفسیرها شده که در هر حال به نفع ما نبوده است. کم‌تر خطری که در کار است این است که با نمایاندن ناهماهنگی میان گفته‌هایمان و برداشتی که از خودمان داریم، دیگران را بی‌آزاریم، ناهماهنگی‌ای که معمولاً گفته‌های آدمها درباره خودشان را همان‌گونه خنده‌آور می‌کند که زمزمه موسیقی دوستان قلابی که لازم می‌دانند قطعه‌ای را که دوست می‌دارند بخوانند و برای جبران زمزمه بد آهنگشان حرکاتی به چهره خود می‌دهند و حالت ستایش‌آمیزی به خود می‌گیرند که آنچه می‌خوانند توجیهش نمی‌کند. و بر عادت بد سخن گفتن از خود و عیب‌هایی که با آن همراه است عادت دیگری را هم باید افزود که آن را تکمیل می‌کند: این عادت که از دیگران درست به خاطر همان عیب‌هایی خرده بگیریم که خود داریم. و همواره درباره همین عیب‌هاست که حرف می‌زنیم، انگار که خواهیم غیرمستقیم درباره خودمان سخن بگوییم، و همین

است که لذت تبرئه خویشتن را با لذت اعتراف می‌آمیزد. وانگهی، به نظر می‌رسد که چون توجه هرکس همواره به سوی آنی است که ویژگی اوست، در دیگران نیز بیش از همه به آن توجه می‌کند. یک نزدیک بین دربارهٔ دیگری می‌گوید: «کم مانده که دیگر نتواند چشمهایش را باز کند». یک مسلول دربارهٔ سلامت شش‌های سالم‌ترین آدمها شک دارد؛ آدم کثیف از حمام رفتن دیگران حرف می‌زند؛ کسی که تنش بومی‌دهد دیگران را به بدبویی متهم می‌کند؛ شوهری که زنش به او خیانت می‌کند در همه جا شوهران خیانت‌دیده می‌بیند؛ و زن جلف، زنان جلف؛ و اسنوب، اسنوب. دیگر این که هر عیبی، آن گونه که هر حرفه‌ای، لِم و ویژه‌ای را ایجاب می‌کند و می‌پرورد که دارنده با خرسندی آن را به نمایش می‌گذارد. همجنس‌باز همتای خود را بومی‌کشد، دوزنده‌ای که به محفلی دعوت شده است هنوز با تو حرف نزده جنس پارچهٔ لباست را می‌داند و انگشتانش برای لمس کردن آن مورمور می‌کند، و اگر پس از گفتگوی کوتاهی با یک دندانپزشک نظر صریح او را دربارهٔ خودت پرسی، شمار دندانهای خرابت را به تو خواهد گفت. به نظرش هیچ چیز از این مهم‌تر نیست، و به نظر تویی که متوجهٔ دندانهای خراب خودش هم شده‌ای، هیچ چیز از این مسخره‌تر. و نه تنها هنگامی که از خودمان حرف می‌زنیم این گمان را داریم که دیگران کورند، بلکه در عمل هم آنان را چنین می‌پنداریم. برای هر کدام از ما خدای ویژه‌ای وجود دارد که عیبمان را می‌پوشاند یا قول می‌دهد که کسی آن را نبیند، خدایی که همچنین چشمان و بینی کسانی را که خود را نمی‌شویند به روی کثافت داخل گوش و بوی بد زیر بغلشان می‌بندد و به آنان اطمینان می‌دهد که می‌توانند با این و با آن آسوده در میان جمع بگردند و هیچکس به آنها پی نخواهد برد، و کسانی که مروارید بدلی به خود می‌آویزند یا هدیه می‌دهند خیال می‌کنند که دیگران آن را اصل می‌دانند. بلوک بی‌تربیت، بیمار عصبی و اسنوب بود، و چون از خانواده‌ای بود که چندان وجهه‌ای نداشت، مانند کسی در ته دریا فشارهای بیرون از شماری را تحمل می‌کرد که نه فقط مسیحیان سطح آب، بلکه همچنین

قشرهای پی در پی کاست‌های یهودی بالاتر از کاست خودش بر او وارد می‌کردند، کاست‌هایی که هرکدامشان آنی را که پایین‌تر از خودش بود تحقیر می‌کرد. از خانواده‌ای یهودی به خانواده دیگر راه بردن و سرانجام خود را به هوای آزاد رساندن هزاران سال وقت می‌خواست، بهتر آن بود که بلوک راهی از سوی دیگر بگشاید.

هنگامی که بلوک گفت که گویا من دستخوش بحران اسنوبی‌ام، و از من خواست که به اسنوبی خود اعتراف کنم، می‌توانستم در پاسخش بگویم: «اگر بودم با تورفت و آمد نمی‌کردم.» اما فقط گفتم که بی‌لطفی می‌کند. بر آن شد که از من پوزش بخواهد، اما طبعاً به شیوه‌ای که ویژه آدمهای بی‌تربیت است، که از خدا می‌خواهند به دستاویز پس گرفتن گفته‌ای از آن بدترش را بگویند. از آن پس، هر بار که مرا می‌دید می‌گفت: «مرا ببخش، اذیت کردم، شکنجه‌ات دادم، بینهایت بدجنسی کردم. در حالی که، نوع بشر بطور کلی، و بخصوص این دوست، حیوان غریبی است: باور نمی‌کنی که منی که این قدر بیرحمانه آزارت می‌دهم، چه محبتی به تو حس می‌کنم. چنان محبتی که اغلب وقتی به تو فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد» و صدای هق‌هقی هم از خود در می‌آورد.

آنچه بیش از رفتار بی‌ادبانه بلوک مایه شگفتی من می‌شد، ناهماهنگی گفته‌هایش بود. این جوان بسیار مشکل‌پسند، که درباره سرشناس‌ترین نویسندگان باب روز می‌گفت: «آدم احمق به درد نخوری است، پاک دیوانه است.» گاهی با شادمانی بسیار لطیفه‌هایی می‌گفت که هیچ خنده‌دار نبود و فلان آدم کاملاً پیش‌پا افتاده را «مردی واقعاً شگفت‌انگیز» قلمداد می‌کرد. از این ترازوی دوگانه‌ای که بلوک برای سنجش دانش و ارزش و اهمیت آدمها داشت همواره حیرت می‌کردم تا روزی که با پدرش آشنا شدم.

تصور نمی‌کردم هیچگاه فرصتی پیش بیاید تا با او آشنا بشویم، چون بلوک از من به سن لو و از سن لوبه من بد گفته بود. به ویژه به روبر گفته بود که من (همچنان) به گونه شنیعی اسنوبم. گفته بود: «بله، بله، از آشنایی با آقای

لو - گراندن بسیار خوشوقت است». این شیوه تأکید بلوک بر یک واژه هم از تمسخر و هم از گرایش ادبی نشان داشت. سن لو که نام لوگراندن به گوشش نخورده بود شگفت زده پرسید: «لوگراندن کیست؟» بلوک با خنده پاسخ داد: «آدم خیلی خوبی است»، و دستهایش را سرمایی وار در جیبهایش فروبرد، مطمئن بود که در آن لحظه در حال تماشای قیافه دیدنی نجیب زاده شهرستانی خارق العاده‌ای است که شخصیت‌های باربه دورویلی به گرد پایش نمی‌رسند. در تسکین خود از این که نمی‌توانست آقای لوگراندن را توصیف کند بر هجاهای نامش تکیه می‌کرد و آن را به گونه‌ای به زبان می‌آورد که گفتمی شرابی عالی را مزه مزه می‌کند. اما دیگران از این لذت ذهنی او سر در نمی‌آوردند. گرچه بدین گونه از من پیش سن لو بدگویی کرد، با من نیز از او بدگفت. و هر دوی ما در فردای همان روز از جزئیات این بدگویی آگاه شدیم، نه این که آنچه را که شنیده بودیم برای یکدیگر بازگفته باشیم، چون به نظر هر دو مان کار نادرستی می‌آمد، بلکه خود بلوک، که چنان کاری را کاملاً طبیعی و کمابیش اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، بر اثر نگرانی و با این اطمینان که به هر کدام از ما چیزی را می‌گوید که به زودی از زبان یکدیگر خواهیم شنید، ترجیح داد پیشدستی کند، و سن لورا به کناری کشید و به او اعتراف کرد که به عمد از او بدگفته تا به گوشش برسد، و به «زنوس کرونیون، پاسدار پیمانها» سوگند خورد که او را دوست دارد و آماده است جانش را فدای او کند، و حتی قطره اشکی هم ریخت. در همان روز ترتیبی هم داد که مرا تنها ببیند، به من هم اعتراف کرد، گفت که هدفش خدمت به من بوده است چون بر آن است که برخی روابط محفلی برای من زیان دارد و «ارزش من بیش از اینهاست.» سپس دستم را با مهربانی ویژه آدمهای مست (گواین که مستی او صرفاً عصبی بود) گرفت و گفت: «باور کن. امیدوارم اگر دروغ گفتم کیر سیاه درجا مرا بگیرد و از درهای هادس^{۱۷۳} که مورد نفرت بشر است بگذراند. باور کن که دیروز وقتی به تو، به کومبره، به محبت بی‌پایانی که به تو دارم، به آن بعدازظهرهایی که در کلاس با هم می‌گذرانیدیم

و توحته یادت هم نمی‌آید، به همه این چیزها فکر کردم به حالی افتادم که همه شب گریه کردم. بله، سرتاسر شب، قسم می‌خورم. و متأسفانه، چون ذات انسانها را می‌شناسم، می‌دانم که حرفم را باور نمی‌کنی.» به راستی هم گفته‌اش را باور نمی‌کردم، و سوگند خوردنش به «گیر» هم به گفته‌هایی که حس می‌کردم در همان لحظه سرهم می‌کند چندان اعتباری نمی‌داد چون دم زدنش از خدایان یونانی گرایشی صرفاً ادبی بود. وانگهی، همین که یک چیز ساختگی به هیجانش می‌آورد و دلش می‌خواست که مخاطبش نیز چون او به هیجان بیاید می‌گفت: «سوگند می‌خورم»، و این را بیشتر برای لذت جنون‌آمیز دروغ گفتن می‌گفت تا به این انگیزه که به آدم بیاوراند که راست می‌گوید. آنچه را که به من می‌گفت باور نمی‌کردم، اما دلگیر هم نمی‌شدم، چون این را از مادر و مادر بزرگم داشتم که به هیچکس، حتی با گناهای بس بزرگ‌تر، کینه نورزم و هرگز کسی را محکوم نکنم.

وانگهی، بلوک را نمی‌شد مطلقاً پسر بدی دانست، حتی می‌شد که خوبی‌های بزرگی از او سر بزند، و از زمانی که نژاد کومبره، نژاد آدمهای مطلقاً بی‌نقصی که مادر بزرگ و مادرم از جمله آنان بودند، کمابیش انقراض یافته می‌نماید، از آنجا که راه دیگری جز انتخاب میان دو دسته برایم نمانده است: یکی آدمهای زمخت بی‌ریای بی‌حس صمیمی که از همان آهنگ صدایشان برمی‌آید که هیچ در بند زندگی تونیستند، و دیگری آدمهایی که تا وقتی در کنارت‌اند تو را می‌فهمند، عزیز می‌دارند، تا حد گریه دل‌نازکی می‌کنند، اما چند ساعت بعد با شوخی بیرحمانه‌ای در حقت انتقام خودشان را می‌گیرند، ولی دوباره همان قدر با تفاهم، همان قدر دوست داشتی، به همان اندازه موقتاً همسان با توبه سویت برمی‌گردند، فکر می‌کنم که اگر نه ارزش اخلاقی دستکم همنشینی این دسته دوم را دوستتر دارم.

بلوک باز گفت: «نمی‌توانی تصور کنی وقتی به تو فکر می‌کنم چه عذابی می‌کشم. راستش، فکر می‌کنم این خصلت کاملاً یهودیم باشد که این طوری خودش را نشان می‌دهد.» این را با تمسخر گفت و چشمش را چنان تنگ کرد

که انگار زیر میکروسکوپی مقدار بسیار اندکی از «خون یهودی» را اندازه می‌گرفت. یک خان بزرگ فرانسوی، که همه نیاکانش مسیحی باشند، اما در میانشان ساموئل برنار^{۱۷۴}، یا از او هم قدیمی‌تر، حضرت مریم هم بوده باشد که گویا خانواده لوی خود را فرزندان او قلمداد می‌کنند، ممکن است جمله بالا را به همان لحنی بگوید که بلوک گفت (که البته نمی‌گوید). «دوست دارم در بحث درباره عواطفم به نقش البته بسیار ناچیز منشاء یهودی ام اشاره کنم.» این را از آن رو گفت که بازگویی حقیقت درباره اصل و نسب خود را هم هوشمندانه و هم بیباکانه می‌دانست، حقیقتی که منتها می‌کوشید در همان هنگام گفتنش هم آن را بسیار تعدیل کند، مانند آدمهای خسیسی که سرانجام به فکر پرداخت بدهی خود می‌افتند اما جرأت نمی‌کنند بیش از نیمی از آن را بپردازند. این نوع تقلب، یعنی جرأت بیان حقیقت را به خود دادن، اما با افزودن دروغهای بسیار آن را دگرگون کردن، متداول‌تر از آن است که پنداشته می‌شود، و حتی کسانی هم که معمولاً این کار را نمی‌کنند، بر اثر برخی بحرانهای زندگی و به ویژه آنها که یک رابطه عاشقانه را به خطر می‌اندازند، به آن رو می‌آورند.

بدگویی‌هایی که بلوک از من نزد سن لو، و از او نزد من کرد، به دعوتی به شام انجامید. مطمئن نیستم که اول نکوشیده باشد سن لو را تنها دعوت کند. بلوک اهل چنین کاری بود، اما در هر حال موفق نشد چون روزی به هر دو مان گفت: «شما استاد عزیز، و شما جناب سن لو آن بره، تکسوار محبوب آریس و مهارکننده اسبان وحشی، حال که شما را بر کناره آمفیتریت کف بر لب، کنار خیمه گاه منیه^{۱۷۵} و ناو بادپایش دیده‌ام، می‌پذیرید که در یکی از روزهای این هفته برای شام به خانه پدر نامدار آینه‌دلم بیایید؟» دعوتمان می‌کرد چون می‌خواست به سن لو نزدیک‌تر شود، با این امید که او پایش را به محافل اشرافی باز کند. اگر من این خواست را به زبان می‌آوردم، بلوک آن را نشانه شنیع‌ترین نوع اسنوبی و تأییدکننده نظری می‌دانست که درباره یک جنبه شخصیت من داشت، جنبه‌ای که دستکم تا آن زمان آن را در من اصلی

نمی‌انگاشت؛ اما همین خواست را، از سوی خودش، نشانه کنجکاوی برحق ذهنش می‌دانست که می‌خواست با هدف بهره‌برداری‌های ادبی احتمالی، برخی جابه‌جایی‌های اجتماعی را تجربه کند. هنگامی که به پدرش گفت یکی از دوستانش را برای شام به خانه می‌آورد، و با لحنی آمیخته به هزل و رضایت نام و نشان او را به زبان آورد: «مارکی دوسن لو آن بره»، آقای بلوک سخت هیجان‌زده شد، داد زد: «مارکی دوسن لو آن بره! لعنت بر شیطان!» که این عبارت آخر را معمولاً به نشانه بالاترین درجه احترام اجتماعی به زبان می‌آورد. و به پدرش که توانسته بود چنین دوستی برای خود بیابد نگاه ستایش‌آمیزی انداخت که معنی‌اش این بود: «چه آدم عجیبی. آیا این نابغه بچه من است؟» که دوست مرا همان قدر خوشحال کرد که اگر پنجاه فرانک به پول ماهانه‌اش افزوده شده بود. چون بلوک در خانه چندان راحت نبود و حس می‌کرد پدرش او را که همه زندگی‌اش ستایش از لوکنت دولیل، اردیا و «بیکاره‌های» دیگر بود، آدم گمراهی می‌داند. اما دوستی با سن لو آن بره، که پدرش زمانی رئیس هیأت مدیره کانال سوئر بود (آه! لعنت بر شیطان!) موفقیتی «بی‌چون و چرا» بود. و چقدر متأسف شدند از این‌که استرئوسکوپ^{۱۷۶} شان را از ترس این که مبادا خراب شود، در پاریس گذاشته و با خود نیاورده بودند. فقط آقای بلوک توانایی، یا دستکم اجازه، به کار بردن آن را داشت. و البته او هم بسیار به ندرت، در وقت مناسب، و هنگامی که مهمانی رسمی با پیشخدمت اضافی داشتند آن را به کار می‌گرفت. به گونه‌ای که این مهمانی‌های همراه با تماشای استرئوسکوپ، برای کسانی که به عنوان امتیازی حق شرکت در آنها را داشتند نشانه لطفی ویژه برگزیدگان، و برای میزبان نشانه وجهه‌ای همسنگ آنی بود که نبوغ به آدم می‌دهد، وجهه‌ای که حتی اگر عکس‌ها را خود آقای بلوک گرفته و دستگاه را هم او اختراع کرده بود از آن بیشتر نمی‌توانست باشد. در خانواده اغلب شنیده می‌شد که: «دیشب به خانه سالومون دعوت نداشتید؟» — «نه، من جزو برگزیدگان نبودم! مگر چه خبر بود؟» — «یک مهمانی رسمی بزرگ، با استرئوسکوپ و

دم و دستگاه» — «آها! پس استرئوسکوپ هم بود، حیف شد، چون شنیده‌ام که سالومون وقتی نشانش می‌دهد خارق‌العاده می‌شود.»

آقای بلوک به پسرش گفت: «چه می‌شود کرد. اما نباید هم همه چیز را یکدفعه به او داد. این طوری چیز دیگری هم می‌ماند که دلش بخواهد.»

از سر مهرپدري و برای خوشحال کردن پسرش به فکر افتاده بود که بگوید دستگاه را از پاریس بیاورند. اما «زمان مادی» کافی نبود، یا به عبارت بهتر پنداشته می‌شد که کافی نباشد؛ ولی بناگزر وقت مهمانی عقب افتاد، چون سن لو نمی‌توانست بیاید و باید منتظر خویشاوندی می‌شد که می‌آمد دوروزی را با مادام دوویلپاریزیس بگذرانند. از آنجا که این خویشاوند به ورزش، به ویژه پیاده‌روی طولانی، علاقمند بود، بیشتر راه میان بلیک و کوشکی را که در آن به بیلاق رفته بود پیاده می‌پیمود و شبها را در قلعه‌های روستایی می‌گذرانید. در نتیجه روشن نبود کی به بلیک خواهد رسید، و سن لو که نمی‌توانست از جا تکان بخورد، حتی برای تلگرامی که هر روز برای معشوقه‌اش می‌فرستاد از من خواست که به تلگرافخانه انکارویل بروم. خویشاوندی که منتظرش بودیم پالامد نامیده می‌شد، و این از نامی می‌آمد که از نیاکانش، شاهزادگان سیسیل، به او رسیده بود. و بعدها، هنگامی که در کتابهای تاریخی به والی ایتالیایی یا کاردینالی برمی‌خوردم که این نام را داشت، (نامی نه که مدالی رنسانسی — به گفته برخی کسان به راستی عتیقه — که همواره در خانواده باقی مانده و نسل به نسل از دیوان واتیکان به خویشاوند دوست من رسیده بود)، دستخوش شادمانی ویژه کسانی می‌شدم که چون توانایی مالی تهیه مجموعه‌ای از مدال یا نقاشی ندارند نامهای قدیمی را جستجو می‌کنند (تام جاها، مستند و تماشایی چون نقشه‌ای کهنه، چشم‌اندازی سرسری کشیده‌شده، یک نشانه راهنما یا دفتری از آداب و رسوم محلی، نامهای تعمید که در هجاها پایانی زیبای فرانسوی‌شان عیب زبان، یک ته‌لهجه جلف قومی، تلفظ نابجایی پثرواک می‌یابد و به گوش می‌رسد که نیاکان ما بر پایه آنها واژه‌های لاتین و ساکسون را دستخوش شکست و

بست‌های ماندنی می‌کردند که با گذشت زمان پایه‌گذاران خجسته دست‌ورزبان شدند)، و خلاصه، به یاری این کلکسیون‌های آواهای قدیمی برای خود کنسرت‌ها می‌نوازند، به همان گونه که کسانی ویولا داگامبا یا ویولا داموره می‌خرند تا موسیقی گذشته‌ها را با سازهای قدیمی بنوازند. سن لو به من گفت که حتی در بسته‌ترین محفل‌های اشرافی باز پالامد به عنوان آدمی بسیار دست‌نیافتنی، متفرعن و سخت پایبند عنوان اشرافی خود معروف است و با همسر برادر خود و چند شخص برگزیده دیگر، جمعی ساخته است که آن را دسته ققنوس‌ها می‌نامند. در آنجا هم آن‌چنان از خیره‌سری‌های او می‌ترسند که در گذشته چند اشرافی که می‌خواستند با او آشنا شوند دست به دامن برادرش شدند اما باز به نتیجه‌ای نرسیدند. «نه، از من نخواهید که شما را به برادرم پالامد معرفی کنم. همسر و همه ما، هرچقدر هم سعی کنیم باز موفق نمی‌شویم. اگر هم بشویم ممکن است با شما بدرفتاری کند و من به این راضی نیستم.» در «باشگاه سوارکاران»، با چند تن از دوستانش، دوستان نفر از اعضا را نشان کرده بودند که هرگز نگذارند به آنان معرفی‌شان کنند. و در محفل کنت پاریس او را به خاطر خوشپوشی و تکبرش «شازده» می‌خواندند.

سن لو برایم از دوره جوانی خویشاوندش تعریف کرد که سالهای سال از آن گذشته بود. گفت که هر روز زنانی را به عَزَب‌خانه‌ای می‌برد که با دو دوست دیگرش داشت که چون خود او زیبارو بودند و از همین رو آنان را «سه زیبا» می‌خواندند.

«یک روز یکی از آدمهایی که، به قول بالزاک، امروز از جمله سرشناس‌ترین چهره‌های فوبور سن ژرمن است، اما در اول‌ها که وضعش چندان خوب نبود گرایش‌های عجیبی از خودش نشان می‌داد، از دایی‌ام اجازه خواست که به آن عَزَب‌خانه برود. اما همین که پایش به آنجا رسید، به جای خانمها به خود دایی پالامد اظهار علاقه کرد. دایی وانمود کرد که موضوع را نمی‌فهمد، به بهانه‌ای آن دو دوستش را خبر کرد و آنها آمدند و گنهکار را

گرفتند، لختش کردند، تا می‌خورد کتکش زدند و در هوای ده درجه زیر صفر، بدن نیمه جانش را با لگد از خانه بیرون انداختند، در چنان وضعی که پلیس شروع به تحقیق کرد و آن بینوا چقدر زحمت کشید تا جلو ادامه تحقیق را بگیرد. امروزه دیگر دایی کسی را به این سختی تنبیه نمی‌کند و نمی‌توانی تصور کنی اویی که با اشراف این قدر سرسنگین است، چقدر به آدمهای عادی محبت دارد، حمایتشان می‌کند و اغلب هم در عوض از آنها نمک‌نشناسی می‌بیند. برای پیشخدمتی که در هتلی به او خدمت کرده در پاریس کار پیدا می‌کند، یا جوان دهاتی‌ای را می‌گذارد که حرفه‌ای یاد بگیرد. حتی می‌شود گفت که این جنبه خوب او و در نقطه مقابل جنبه اشرافی‌اش است. «سن لو از جمله آن دسته از جوانان اشرافی بود که در بلندی که در آن بسر می‌بردند می‌شد چنین اصطلاح‌هایی را بار آورد: «چیزی که در او خیلی هم خوب است، جنبه خوب او»، بذره‌های ارزشمندی که بسیار زود شیوه‌ای از درک چیزها را پدید می‌آورند که در آن آدم خود را هیچ به حساب نمی‌آورد، و همه آنچه به حساب می‌آید «مردم» اند؛ یعنی درست عکس غروری که عوام دارند. «گویا اصلاً تصور این که او در جوانی میدان دار جامعه اشراف بوده و همه را زیر فرمان خودش داشته غیرممکن است. خود او در هر شرایطی کاری را می‌کرده که به نظر خودش خوشایندتر و راحت‌تر بوده، اما اسنوب‌ها فوراً از او تقلید می‌کرده‌اند. اگر مثلاً در تئاتر تشنه‌اش می‌شد و دستور می‌داد که در لژش برایش آبجویا آورند، از هفته بعد سالن‌های کوچکی که در پشت هر کدام از لژها بود پر از نوشیدنی می‌شد. در یک تابستان خیلی بارانی که دایی کمی دچار رماتیسم شده بود، دستور داد برایش بالاپوش نازک اما گرمی از پشم ویگونی بدوزند که معمولاً آن را فقط در پتوهای سفری به کار می‌برند و به خواست او همان راه‌راه آبی و نارنجی‌اش را هم حفظ کرده بودند. چیزی نگذشته مشتری‌های خیاطهای بزرگ از آنها بالاپوشهای آبی راه‌راه با پشم بلند خواستند. اگر در هر فصلی، در کوشکی که فقط یک روز آنجا بود، هوس می‌کرد مهمانی شامی را از حالت رسمی دریاورد و برای این کار لباسی

همراه خودش نمی‌برد و با همان کتی که بعد از ظهر به تن داشت به سر میز می‌رفت، پوشیدن کت در شامهای بیرون از شهر مد می‌شد. اگر برای خوردن کیکی به جای قاشق از چنگال یا وسیله‌ای من درآوردی استفاده می‌کرد که به زرگری سفارش داده بود، یا اصلاً با دست می‌خورد، دیگر جور دیگری نمی‌شد کیک خورد. یک بار هوس کرده بود بعضی کوارتت‌های بتهوون را دوباره بشنود (چون علیرغم افکار عجیب و غریبش به هیچ وجه آدم احمقی نیست و حتی خیلی با استعداد است)، در نتیجه از چند هنرمند خواسته بود که هر هفته بیایند و برای او و چند تا از دوستانش بزنند. در آن سال اوج برازندگی این شد که مهمانی‌هایی با تعداد کمی مهمان بدهند و موسیقی مجلسی گوش کنند. فکر می‌کنم که در زندگی به او بد نگذشته. با قیافه‌ای که دارد، چه زنها که به خودش ندیده! البته نمی‌توانم دقیقاً بگویم با کدام زنها بوده، چون خیلی رازنگهدار است. اما می‌دانم که به زن مرحومش کم خیانت نکرده. گواين که با همه این حرفها رفتارش با او عالی بود، زنش هم او را می‌پرستید. دایی سالها برایش عزادار بود. در پاریس که باشد، هنوز هم تقریباً هر روز به سر قبرش می‌رود.»

در صبح فردای روزی که روبر، در انتظار آمدن دایی اش (که نیامد) این چیزها را درباره او برآیم گفت، همچنان که در راه هتل تنها از برابر کازینو می‌گذشتم، حس کردم کسی در نزدیکی ام مرا نگاه می‌کند. سربرگرداندم و مردی کمابیش چهل ساله را دیدم که بسیار بلند و نسبتاً فربه بود، سیل بسیار سیاه داشت، ترکه‌ای را به حالتی عصبی به شلوارش می‌کوبید و با چشمان گرد از کنجکاوای به من خیره شده بود. گهگاه نگاههای بسیار تندی به هر سو می‌انداخت، از آن گونه که فقط از کسانی می‌توان دید که با کسی رودررویند که نمی‌شناسند، اما، به هر دلیلی، احساسی در آنان برمی‌انگیزد که در کس دیگری انگیزته نمی‌شود — مثلاً دیوانگان یا جاسوسان. واپسین نگاهی، هم بی‌پروا و هم احتیاط‌آمیز، تند و کاونده به من انداخت، از آن گونه که آدم در لحظه پیش از گریختن می‌اندازد، آنگاه پیرامونش را نگاه کرد و ناگهان

حالتی آسوده و سر به هوا به خود گرفت، همه وجودش یکباره دگرگون شد، رو به یک آگهی دیواری کرد و همچنان که آهنگی را زیر لب می‌خواند و گل سرخ پربرگ روی سینه اش را صاف می‌کرد محو خواندن آن شد. دفترچه ای از جیب خود بیرون آورد و به ظاهر نام نمایشی را که در آگهی آمده بود یادداشت کرد، دو سه بار ساعتش را بیرون کشید، کلاه حصیری سیاهش را تا روی چشمان پایین برد و دستش را هم در ادامه لبه آن سایبان کرد انگار که بخواهد ببیند کسی از دور می‌آید یا نه، حرکتی از سر ناخشنودی آن گونه کرد که به خیال خود، با آن نشان می‌دهیم به اندازه کافی انتظار کشیده‌ایم، اما در حالت انتظار واقعی هرگز چنان حرکتی نمی‌کنیم، سپس کلاهِش را عقب انداخت و موهای سرش را که کوتاه بود اما از دو سویش دسته درازی از مو، چون بال کبوتر، دراز و چین چین می‌آویخت نمایان کرد، و نفسش را با صدای بسیار به شیوه کسانی بیرون داد که چندان گرمشان نیست اما می‌خواهند چنین وانمود کنند. پنداشتم که کارش دزدی در هتل است و شاید در روزهای گذشته من و مادر بزرگم را دیده و بر ایمان نقشه ای کشیده است، و اکنون می‌بیند که فهمیده‌ام که مرا زیر نظر دارد؛ شاید برای این گم کردن می‌کوشید چنان رفتار کند که نشان‌دهنده بی‌اعتنایی و بی‌خیالی باشد، اما این کار را با چنان خشونت و اغراقی می‌کرد که به نظر می‌آمد هدفش هم برطرف کردن بدگمانی من، و هم گرفتن انتقام تحقیری باشد که ناخواسته بر او روا داشته بودم. آنچه می‌خواست به من بفهماند چندان این نبود که مرا ندیده است، بل این که کم‌اهمیت‌تر از آنم که نگاهش به من بیفتد. پشتش را ستیزه‌جویانه خم می‌کرد، لب می‌گزید، سبیلش را بالا می‌زد و نگاهش را با حالتی بی‌اعتنا، خشن، کمابیش توهین‌آمیز همراه می‌کرد. به گونه ای که از حالت غریبش او را گاهی دزد و گاهی دیوانه می‌پنداشتم. اما لباس بسیار مرتبش از لباس همه کسانی که در بلبک می‌دیدم و برای آب‌تنی آمده بودند خیلی باوقارتر و ساده‌تر بود، و مایه دل‌داری منی که اغلب به خاطر کتم، در برابر سفیدی خیره‌کننده و معمولی لباسهای کنار دریاشان احساس خواری

می‌کردم. مادر بزرگم به سویم می‌آمد، باهم قدمی زدیم، و یک ساعت بعد، در برابر هتلی که برای چند دقیقه وارد آن شده بود منتظرش بودم که دیدم مادام دوویلپاریزیس همراه روبر دوسن لو و ناشناسی که در برابر کازینو به من خیره شده بود از آنجا بیرون آمد. نگاه مرد، مانند هنگامی که برای نخستین بار او را دیدم، به تندی آذرخش مرا درنوردید و سپس، انگار نه انگار که مرا دیده باشد، نرم شد و کمی پایین‌تر، به پیش رویش افتاد، مانند نگاهی خنثی که وانمود می‌کند هیچ چیز بیرون را نمی‌بیند و نمی‌تواند هیچ چیز درون را بخواند، نگاهی که فقط بیانگر این خشنودی است که مژه‌هایی را در پیرامون خود حس می‌کند، و با گردی خوش‌خیالانه‌اش آنها را از هم می‌گشاید، نگاه پارسایانه و منزّه برخی آدمهای ریاکار، نگاه خودستایانه‌ای که بعضی آدمهای احمق دارند. دیدم که لباسهایش را عوض کرده است. لباس تازه‌اش از آن یکی هم ساده‌تر و متین‌تر بود؛ و شکی نیست که برازندگی واقعی کم‌تر از برازندگی جعلی با سادگی فاصله دارد؛ اما چیز دیگری هم در کار بود؛ از اندکی نزدیک‌تر حس می‌کردی که اگر کمابیش هیچ رنگی در آن لباسها دیده نمی‌شد، بدان خاطر نبود که پوشنده‌شان به رنگ اهمیت نمی‌داد، بلکه به دلیلی از رنگ می‌پرهیخت. و وقاری که از ظاهرش بر می‌آمد به وقار پیروی از پرهیزی غذایی شبیه‌تر بود تا به نداشتن شکمبارگی. راه‌راه سبز سیر پارچه شلوارش چنان هماهنگی ظریفی با راه‌راه جورابهایش داشت که نشان می‌داد سلیقه نیرومندی در بخشهای دیگر آن لباس سرکوب شده و آن یک استثنا از سر مدارا است، در حالی که لکه سرخی روی کراواتش، چنان کوچک بود که به چشم نمی‌آمد، چون اجازه‌ای که آدم جرأت نکند به خودش بدهد.

مادام دوویلپاریزیس به من گفت:

«حالتان چطور است؟ برادرزاده‌ام بارون دو گرمانت را معرفی می‌کنم.»
و ناشناس، بی آن که نگاهم کند، من و من‌کنان گفت: «مشعوفم»، و سپس، برای آن که به تعارفش حالتی اجباری بدهد «هه، هه، هه» ای کرد و با سه انگشت تا کرده، تنها دو انگشت میانی و کوچکش را، که هیچ انگشتی به

آنها نبود، به سویم دراز کرد که من آنها را از روی دستکش چرمی اش فشردم؛ و سپس، بی آن که نگاهی به من بیندازد رو به مادام دوویلپاریزیس برگرداند. و او با خنده گفت:

«وای خدا، معلوم نیست حواسم کجاست. اسمت را گفتم بارون دوگرمانت. بارون دوشارلوس را به شما معرفی می‌کنم. گوا این که اشتباه خیلی بزرگی هم نیست، چون گرمانت هم هستی.»

در این هنگام مادر بزرگم از هتل بیرون آمد، باهم به راه افتادیم. دایی سن لونه تنها کلمه‌ای به من نگفت، که نگاهی هم به من نینداخت، در حالی که غریبه‌ها را نگاه می‌کرد (و در آن گردش کوتاه دیدم که دوسه بار نگاه دهشتناک و تیزش را به حالتی کاونده به رهگذران بسیار ساده و عامی و بی‌اهمیت انداخت). بر پایه رفتارش با خودم می‌شد گفت که آدمهایی را که می‌شناخت اصلاً نگاه نمی‌کرد — مانند مأمور پلیسی که در حال مأموریت مخفی باشد اما دوستانش را از تعقیب و مراقبت حرفه‌ای اش مستثنی کند. همچنان که مادر بزرگم، مادام دوویلپاریزیس و او در حال گپ زدن بودند، سن لورا عقب‌تر نگه داشتم و از او پرسیدم:

«بینم، درست شنیدم؟ مادام دوویلپاریزیس به دایی شما گفتند که از خانواده گرمانت اند؟»

«بله، طبیعی است، ایشان پالامد دوگرمانت اند.»

«از همان گرمانت‌هایی که کوشکی در نزدیکی کومبره دارند و ادعا می‌کنند که از نوادگان ژنه ویو دو برابانت اند؟»

«البته: دایی من، که به نشان‌شناسی بی‌اندازه اهمیت می‌دهد، در جواب چنین سؤالی به شما خواهد گفت که فریاد خاندان ما، یا به اصطلاح فریاد جنگی ما، که بعدها به پیش شد، اول کمبره‌زیس بود. صاحب فعلی کوشک گرمانت هم برادر همین دایی است.»^{۱۷۷} این همه را با خنده گفت تا به نظر نرسد که به امتیاز خاندانش برای داشتن «فریاد»، که ویژه دودمانهای شهر یاری و سرسلسله‌های اشرافی بوده است، می‌نازد.

پس مادام دوویلپاریزیس خویشاوند بسیار نزدیک گرمانت‌ها بود، کسی که زمان بسیار درازی برای من فقط خانمی بود که، در کودکی‌ام، جعبه شکلاتی با یک اردک به من داد، خانمی که در آن زمان‌ها او را همان اندازه از طرف گرمانت دور می‌دانستم که اگر در طرف مزگلیز جا داشت. خانمی، در نظر من، در جایگاهی حتی نه به برجستگی و مرتبه عینک‌ساز کومبره که اکنون یکباره به اوج شگفت‌آوری می‌رسید، در صعودی موازی فرودهایی به همین سان نامنتظر که چیزهای دیگر زندگی‌مان دچارشان می‌شوند، اوج و فرودهایی که در بلوغ ما و نیز در بخش‌هایی از زندگی‌مان که هنوز اندکی از دوره بلوغ در آنها باقی است، دگرگونی‌هایی به بسیاری دگردیی‌های اووید پدید می‌آورند.

«این کوشکی که می‌گویید، همانی نیست که مجسمه نیم‌تنه همه خان‌های گرمانت در آن است؟»

سن لو با لحنی تمسخرآلود گفت: «چرا، خیلی تماشایی است. بین خودمان باشد، من که این چیزها به نظرم خیلی مسخره می‌آید. اما در گرمانت چیزهایی پیدا می‌شود که یک خرده از اینها جالب‌تر است! یک تک‌چهره خیلی جذاب خاله‌ام که کاریر کشیده. ۱۷۸ تابلویی است به زیبایی یک کارویسلر یا «ولاسکز»، سن لو در این گونه علاقه نشان دادن‌های پرشور، که ویژه آدمهای تازه‌کار است، مقیاس بزرگی هرکسی را همیشه آن‌گونه که باید رعایت نمی‌کرد، «تابلوهای خیلی جالبی از گوستاو مورو هم هست. عمه من خواهرزاده دوست شما، مادام دوویلپاریزیس است، او بزرگش کرده. با پسر عمه‌اش، دوک دوگرمانت فعلی، که او هم خویشاوند خانم ویلپاریزیس است، ازدواج کرده.»

«پس این دایی‌تان کیست؟»

«او عنوان بارون دوشارلوس را دارد. قاعدتاً، بعد از مردن دایی بزرگ ما، دایی پالامد باید عنوان پرنس دلوم را می‌گرفت که عنوان برادرش بود، قبل از این که دوک دوگرمانت بشود، چون در این خانواده به راحتی پیرهن عوض

کردن اسم عوض می‌کنند. اما این دایی دربارهٔ همهٔ این چیزها طرز فکر خاص خودش را دارد. و چون معتقد است که از عنوانهای اشرافی ایتالیایی و اسپانیایی و غیره زیادی سوء استفاده می‌شود، در حالی که می‌توانست از چهار پنج عنوان پرنسی یکی را برای خودش انتخاب کند، به نشانهٔ اعتراض و برای این که سادگی خودش را نشان بدهد (که البته خیلی هم غرور همراهش است) همان عنوان بارون دوشارلوس را برای خودش نگه داشته. می‌گوید: (امروزه همه پرنس‌اند. در حالی که آدم باید عنوانی داشته باشد که از بقیه مشخص کند؛ اگر یک روزی خواستم ناشناس سفر کنم یک عنوان پرنس به خودم می‌دهم). به عقیدهٔ او عنوانی قدیمی‌تر از بارون دوشارلوس وجود ندارد؛ در ردّ ادعای بارون‌های مونمورانسی، که به غلط خودشان را اولین بارون‌های فرانسه می‌دانستند، در حالی که فقط بارون منطقهٔ ایل دو فرانس بودند که تپولشان آنجا بود، دایی حاضر است ساعتها توضیح بدهد و از این کار خیلی هم لذت می‌برد، چون با این که آدم خیلی ظریف و خیلی هوشمندی است فکر می‌کند که این موضوع خیلی زنده‌ای است». سن لو با گفتن این جمله لبخندی زد. «اما چون من مثل او نیستم، خواهش می‌کنم از من نخواهید که دربارهٔ شجره‌نامه و این چیزها حرف بزنم. به نظر من هیچ چیز از این بحث ملال‌آورتر و منسوخ‌تر نیست. زندگی کوتاه‌تر از این حرفهاست.» و تازه در نگاه تندی که اندکی پیشتر در نزدیکی کازینو مرا از راهی که می‌رفتم برگردانید همان نگاهی را باز شناختم که در تانسونویل، هنگامی که خانم سوان ژیلبرت را صدا می‌زد، به من خیره شده بود.

«بینم، خانم سوان هم جزو معشوقه‌های بیشماری بود که می‌گفتید آقای دوشارلوس داشته‌اند؟»

«نه! نه! باید دانست که بارون دوست خیلی نزدیک سوان است و همیشه خیلی هوای او را داشته. اما تا حال هیچکس نگفته که او معشوق همسرش بوده. در محافل اشرافی خیلی تعجب می‌کنند اگر بدانند شما چنین نظری دارید.»

جرات نکردم بگویم که در کومبره خیلی بیشتر تعجب می‌کردند اگر چنین نظری نداشتم.

مادر بزرگم خیلی از آقای دوشارلوس خوشش آمد. بیگمان او آدمی بود که به همه چیزهای مربوط به اصل و نسب و موقعیت اشرافی بینهایت اهمیت می‌داد. و مادر بزرگ من این را فهمیده بود، بی آن که در رفتارش آن جدیتی باشد که معمولاً با غبطه‌ای نهانی و با این خشم آمیخته است که چرا دیگری از امتیازهایی بهره می‌برد که آدم ندارد و دلش می‌خواهد داشته باشد. از آنجا که مادر بزرگ من، برعکس، از آنی که بود بسیار خشنود بود و هیچ آرزوی آن نداشت که در محیط برجسته‌تری زندگی کند، و در بررسی عیب‌های آقای دوشارلوس تنها از عقل خود پیروی می‌کرد، از خویشاوند سن لو با نیکخواهی بیطرفانه، خنده‌آمیز و حتی دوستانه‌ای حرف می‌زد که در قبال لذتی که از بررسی یک موضوع می‌بریم به آن نشان می‌دهیم، به ویژه که در این مورد، موضوع آدمی بود که ادعاهای اگر نه حقانی، دستکم بامزه‌اش، او را در نظر مادر بزرگم بسیار جالب و متفاوت با کسانی می‌نمایاند که معمولاً امکان دیدنشان را داشت. اما بیش از هر چیز، آنچه موجب شد مادر بزرگم به آن آسانی پیشداوری اشرافی آقای دوشارلوس را بر او ببخشد، هوش و حساسیتی بود که به نظر می‌رسید بسیار داشته باشد، در حالی که بسیاری از اشرافیانی که سن لو مسخره‌شان می‌کرد از آنها بویی نبرده بودند. با این همه، آقای دوشارلوس این پیشداوری را مانند سن لوفدای خصلت‌های بهتری نکرده بود. بلکه می‌شد گفت که با آنها سازگارش کرده است. از آنجا که به عنوان نواده دوک‌های نمرور و پرنس‌های لامپل بایگانی‌ها، مبل و اثاثه، پرده‌ها، و تک‌چهره‌هایی داشت که رافائل، ولاسکز، بوشه، برای نیاکانش کشیده بودند، و می‌توانست بحق بگوید که با همان مرور یادگارهای خانوادگی از یک موزه و یک کتابخانه بی‌همانند «دیدن می‌کند»، برعکس سن لومیراث اشرافیت را در مرتبه‌ای قرار می‌داد که سن لو از آن پایینش کشیده بود. شاید هم، از آنجا که کم‌تر از دوست من در بند ایدئولوژی بود، کم‌تر به کلمات کار داشت و در